

من، برتولت برشت



برگزیده‌ی شعرهای برتولت برشت

چاپ دوم: ۱۳۵۸

چاپ سوم: ۱۳۶۱

به انتخاب و ترجمه: بهروز مشیری

صفحه	فهرست	صفحه	فهرست
۳۸	می شنویم که تو خسته‌یی	۱	دیباچه مترجم
۴۰	حقیقت زندگی	۳	تدفین
۴۲	امید بستگان	۴	مادرم
۴۳	در ستایش آموختن	۵	بینش سیاسی
۴۵	در ستایش ...	۶	حتی آسمان
۴۶	آلمان ۱۹۳۳	۷	با من به جورجیا بیا
۴۸	بخشی از یک شعر		در آن باره مرغان جنگل، سکوت
۴۹	نیکی را چه سود؟	۹	می‌کنند
۵۱	آن کس که می‌آموزد	۱۴	به یاد ماریا "آ"
۵۲	با گچ بر دیوار نوشته شده	۱۶	بعل
۵۳	جنگی که در خواهد گرفت	۱۸	یادی از دختر غرق شده
۵۴	بودا و مثال خانه‌ی سوزان	۱۹	من، برتولت برشت
۵۷	پرسش‌های یک کارگر با سواد	۲۲	رد پا را پاک کن
۵۹	قالی بافان گویون بولاق	۲۴	بهار
	به خاطر آن کس که برای صلح	۲۵	بنایان
۶۲	مبارزه می‌کرد	۲۶	ماهی فاش
۶۳	مناجات دهقان با گاو	۲۹	به کجا کوچ می‌کنید
۶۴	دوران تیره	۳۱	قطره‌یی روی سنگ داغ
۶۸	تآتر، کارگاه رؤیاها	۳۳	زن مهربونی داشتم
۷۰	محاكمه نیکان	۳۴	ما را خطایی هست
۷۲	سرود نمایشنامه نویس	۳۶	هر بار همین که ...

۹۰	دگرگونی‌ها	۷۶	به سربازان آلمانی در شرق
۹۱	اگر برای همیشه می‌ماندم	۸۳	هالیوود
۹۲	فقیر	۸۴	آلمان ۱۹۴۵
۹۳	لالایی	۸۵	آن‌گاه که شهرهایمان ...
		۸۶	داستان ننه دل‌اور
		۸۷	کنار جاده
		۸۸	دود
		۸۹	غم تو

دیباچه مترجم

برتولت برشت در سال ۱۹۱۶ برای تحصیل پزشکی از زادگاهش اکسبورگ به مونیخ رفت. پس از دو سال، درس پزشکی را رها کرد و راهی جبهه‌ی جنگ شد. چند ماهی در جبهه بود که جنگ بین‌الملل اول به پایان رسید. نتیجه و تأثیر جنگ در برشت جوان، عناد، بدبینی، لجام گسیختگی و تنهایی بود. در این دوران تنفیری شدید نسبت به نظام و قوانین موجود آلمان در او برانگیخته شد. می‌دید که ابتذال و فساد، جامعه را به سوی تباہی می‌کشد؛ اما خود را تماشاگری بی‌خیال نشان می‌داد و بر اعمالشان تف می‌انداخت. قطعه شعر "بینش سیاسی" مبین آن است. در این ایام او جامعه‌ی کثیف را مقصر فساد اجتماعی می‌داند. برای مثال در شعر "یادی از دختر غرق شده" دختر سمبولی است از پاکی و نجابت. پس از گذشت زمان، مظهر پاکی در مسیر و جریان زندگی می‌افتد، مسخ می‌شود، و آرام آرام مبدل به لاشه‌ی متعفن می‌شود چون دیگر لاشه‌ها.

از همان دوران جوانی، در پی شناخت انسان بود. او این کنجکاوی را تا دم مرگ نیز ادامه داد. مایه‌ی اصلی کارهایش انسان است. اما انسان او در این دوران انسانی است عصیان‌زده، تنها، بی‌مایه، خوشگذران و حیوان صفت. شعر "بعل" برشت معتقد بود هر چیزی پس از گذشت زمان، تازگی، طراوت و نو بودن خود را از دست می‌دهد؛ شهرها قدیمی، افراد پیر و اندیشه‌ها کهنه می‌شوند. و به جای آن‌ها شهرهای نو، افراد جوان و اندیشه‌های نو جای آن‌ها را می‌گیرند.

او سخن گفتن در اوصاف درختان را در دوران تیره‌ی ما، جنایت می‌داند. آیا با این همه جنایت، کشتارهای دسته جمعی، جنگ‌ها و خونریزی‌ها، باز باید از لطافت باران و یا زیبایی درختان سخن گفت؟ آیا مسئله‌ی دیگری وجود ندارد که

هنرمند از آن سخن گوید؟ آیا هنرمند موظف نیست مردم عامی را از خواب غفلت بیدار کند؟ آیا نباید از سوداگری‌ها، سود طلبی‌ها، ریاکاری‌ها و تزویرهای توانگران سخن گفت و چهره‌ی راستین آنان را به اجتماع معرفی نمود؟ آیا زمان آن فرا نرسیده است که در برابر ستم قد برافراشت؟

برشت با دیدی انقلابی و بیانی ساده و دلنشین اذهان مردمان را روشن ساخت. از جنایات نازیسم پرده برداشت، و آن‌چنان این مبارزه را پی گرفت که سرانجام مجبور به تبعید شد و در کشورهای دیگر مبارزه علیه رژیم هیتلری را دنبال کرد. در سال ۱۹۴۵ در امریکا بود. و در سال ۱۹۴۸ به آلمان بازگشت و آلمان شرقی را برای زیست و کار برگزید و تا پایان عمر در آن‌جا ماند.

برشت برای کودکان و به زبان آنان در قالب‌هایی نو و بیانی ساده، قطعه‌های زیادی سروده است؛ همچنین برای کارگران و کشاورزان.

در قطعه شعر "پرسش‌های یک کارگر با سواد" برشت، مسائل اساسی تاریخ‌هایی را برملا می‌کند که نادرست نوشته شده و بنیاد علمی و انسانی ندارد. تاریخ واقعی بشر، تاریخ افراد نیست، بلکه تاریخ ملت‌هاست و تاریخ گروه‌هایی است که نقش سازنده‌ی داشته‌اند.

ارنست فیشر *E. Fisher* در باره‌ی اشعار برشت می‌نویسد: "اشعار او کمک می‌کند تا دیوار جهل، دروغ، و تیرگی درهم شکسته شود."

در این کتاب کوشش شده است تا نمونه‌هایی از اشعار برشت در ادوار مختلف زندگی او، ترجمه و از آهنگین ساختن اشعار پرهیز شده است. زیرا بیم آن می‌رفت که واژه‌های برشت، در آب و رنگ قالب‌های شعر فارسی، مفهوم خود را از دست بدهد. همچنین، من صلاحیت این کار را در خود نمی‌دیدم.

بهر روز مشیری

تدفین

پیشکش به کودکان یتیم

دانه‌های خشکش را

از او گرفتند

و بی هیچ آیینی

به خاکش سپردند

شبی دیگر،

چون خسته و خوی کرده

بر آن مزار آمدند،

شکوفه‌های باز را دیدند

بر آن مزار و از آن دانه‌های خشک.

شکوفه‌ها را شامگاهی خاکستری در بر گرفته بود

و مرغ شبی، شیرین و گرم

آشکارا

آوازی دل‌انگیز سر داده بود.

آن‌گاه، مرگ را دیگر

در آن‌جا حس نکردند

از فراسوی زمان و مکان نگریستند،

در رؤیایی روشن، لبخند زدند

و در خلسه‌یی از آن‌جا رفتند.

مادرم

زمانی که دیده فرویست، به دل خاکش سپردند.
پس از او، باز گل‌ها می‌رویند و مرغان می‌خوانند.
او، آن لاشه، بر خاک، هیچ سنگینی نکرد.
چه اندازه درد می‌بایست،
تا او این چنین سبک شود؟

بینش سیاسی

بر دریاچه‌ی شهر، ساعت‌ها قایق می‌رانند.
و من، به راستی، با دیده‌ی خشم به این کار می‌نگرم.
قایق راندن، زمانی که انسان، سراپا وام‌دار است،
در چنین دستگاه حکومتی، که از بن، ناخواسته است.

در آن‌جا سیگار می‌کشم و بی خیال، چشم می‌گردانم،
و با خویش می‌اندیشم، می‌اندیشم: فقط بدین گونه تماشاگران!
در این سرزمین، مطربی می‌کنند
مطربی می‌کنند و این ملک فرو می‌رود
در ننگ سیاه.

به سردی می‌اندیشم: همین گونه مطربی کنید، و فقط این گونه برانید.
من بر این اعمال، تف می‌اندازم، آری؛ اما بیش از این مرا چه کار؟
من از سال‌ها پیش، این چنین تماشاگری بی خیال بوده‌ام.
مردم "ارکنی"، آن‌طور که در "از قطب به قطب" روایت شده
زندگی‌شان به شستن رخت‌هاشان می‌گذشت. آری،
تنها به همین گونه تماشاگر باش، تنها به همین گونه چند سالی بگذران.
آشوری‌ها و بابلی‌ها هم
قایق‌ها راندند.

^۱ - "از قطب به قطب" کتابی از سون هدین، جهانگرد سوئدی

حتی آسمان

حتی آسمان نیز گاهی منفجر می شود.
آن زمان، ستارگان، بر زمین می ریزند.
زمین و همه ی ما را سنگ سار می کنند.
شاید که این انفجار، فردا باشد.

با من به جورجیا بیا

بنگر این شهر را و ببین
که فرتوت است.

به یاد آر که روزگاری، چگونه محبوب بود.

اکنون با چشم درون در آن منگر

به سردی بنگر و بگو

که فرتوت است.

با من به جورجیا بیا

تا شهری نو در آن بنا کنیم.

و زمانی که این شهر نیز به سر آید

ما، در آن جا، نخواهیم ماند.

بنگر این زن را و ببین

که سخت سرد است.

به یاد آر که روزگاری چه زیبا بود.

اکنون با چشم درون در آن منگر

به سردی بنگر و بگو

که چه پیر است.

با من به جورجیا بیا

بگذار در آن جا، در پی زنان خوب روی باشیم

و زمانی که آنان

نیز پیر شوند

ما، در آن جا، نخواهیم ماند.

بنگر اندیشه‌هایت را و بین

که کهنه‌اند

به یاد آر که روزگاری چه نو بودند.

اکنون با چشم درون در آن منگر

به سردی بنگر و بگو

که کهنه‌اند.

با من به جورجیا بیا

در آن جا خواهی دید

بسیاری اندیشه‌های نو را

و زمانی که این اندیشه‌ها

نیز کهنه شوند

ما، در آن جا، نخواهیم ماند.

در آن باره مرغان جنگل، سکوت می کنند

۱

روزی، پیرزنی به شهری آمد

۲

او دیگر نانی برای خوردن نداشت.

۳

نان را سربازان خورده بودند.

۴

زن، به منجلابی فروافتاد - که سخت سرد بود.

۵

دیگر گرسنه نبود.

۶

در آن باره مرغان جنگل سکوت می کنند

بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می کنی

حتی نسیمی نمی وزد

۷

روزی، پزشکی قاتل، از راه رسید.

۸

و گفت: "باید جواز دفنش را صادر کرد."

۹

پس، پیرزن را به خاک سپردند.

۱۰

بدان گونه که پیرزن سخنی نگفت.

۱۱

تنها پزشک به پیرزن خندید.

۱۲

در آن باره مرغان جنگل سکوت می کنند
بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست
در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می کنی
حتی نسیمی نمی وزد

۱۳

روزی، مردی تنها از راه رسید.

۱۴

او به نظم، پای بند نبود.

۱۵

در این ماجراها نقصی یافت.

۱۶

او، برای پیرزن، هم چون یک دوست بود.

۱۷

و گفت: "آدم باید غذا بخورد. آیا چنین نیست؟"

۱۸

در آن باره مرغان جنگل سکوت می کنند
بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی
حتی نسیمی نمی‌وزد

۱۹

روزی، گزرمه‌یی از راه رسید.

۲۰

او یک چماق لاستیکی با خود داشت.

۲۱

مخ مردک را با چماق، له کرد.

۲۲

و این مرد نیز دیگر سخنی نگفت.

۲۳

اما گزرمه بدانگونه سخن گفت که پثواک آن همه‌جا پیچید.

۲۴

در آن باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد

۲۵

روزی، سه مرد ریشو از راه رسیدند.

۲۶

آن‌ها گفتند: "این کار، از عهده‌ی مردی تنها، بر نمی‌آید."

۲۷

و آن قدر گفتند تا همه چیز آشکار شد.

۲۸

اما بعد، گرم‌ها، از ساق‌پا، در بدن‌شان رخنه کردند.

۲۹

مردان ریشو دیگر سخنی نگفتند.

۳۰

در آن باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد

۳۱

یک‌باره مردان بسیاری از راه رسیدند.

۳۲

آن‌ها می‌خواستند فقط یک‌بار با قزاقان گفت‌وگو کنند،

۳۳

اما قزاقان با مسلسل با ایشان سخن گفتند.

۳۴

و مردان نیز دیگر سخنی نگفتند.

۳۵

اما جملگی، چین بر جبین داشتند.

۳۶

در آن باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قلعه‌ها آرامش، فرمانرواست
در تمامی قلعه‌ها این آرامش را احساس می‌کنی
حتی نسیمی نمی‌وزد

۳۷

روزی، خرس سرخ بزرگی از راه رسید.

۳۸

خرس، آداب و رسوم آن‌جا را نمی‌دانست،
چرا که خرس بود و نیازی به دانستن نداشت.

۳۹

او **امول** نبود، و به هر خیابانی می‌رفت.

۴۰

او مرغان کوچک جنگل را کشت و خورد.

۴۱

در آن باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قلعه‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قلعه‌ها این آرامش را احساس می‌کنی
حتی نسیمی نمی‌وزد

به یاد ماریا "آ"

۱

آن روزِ ماهِ آبیِ شهرِ یور
آرام، زیر شاخه‌ی درخت آلو
اورا،
عشق آرام رنگِ باخته را،
هم چون رؤیایی محبوب، در آغوش گرفتم.
و بر فراز سرِ ما، در آسمان زیبای تابستان
ابری بود، که دیری بدان نگریستم.
سخت سپیده بود و بر اوج،
و چون باز به بالا نگریستم، گذشته بود.

۲

از پس آن روز، روزهای بی‌شمار، ماه‌های بسیار،
شناکنان آمدند و گذشتند.
درختان میوه فروافکنده شدند.
و توازن من می‌پرسی: "آن عشق را چه بر سر آمد؟"
باید بگویمت: "به یاد نمی‌آورم."
در آن حال، هر آینه، می‌دانم مراد تو چیست،
اما چهره‌ی او را، به راستی، به یاد ندارم.
تنها می‌دانم که بر آن بوسه زدم.

۳

آن بوسه را نیز از یاد برده بودم.
اگر آن ابر هم گذرا بود،
می دانم و همیشه می دانم
که سخت سپید بود و بر اوج.
شاید آن درختان میوه باز هم شکوفه کنند
و شاید آن زن اکنون هفتمین فرزند را زاده باشد،
ولی آن ابر
تنها یک دم شکوفا شد
و چون باز به بالا نگرستم،
بر باد رفته بود.

بعل

زمانی که بعل در شکم سپید مادرش رشد می کرد،
آسمان پهناور بود و آرام و پریده رنگ
جوان بود و برهنه و بسیار شگفت
و هنگامی که بعل، چشم به دنیا گشود، دوستدار آسمان شد.

و به هنگام رنج و گاه شادی، آسمان در جای خویش بود.
بعل، چه در خواب بود و آسمان را نمی دید، و چه لذت های آسمان را می چشید،
شب، آسمان را نیلگون می کرد و به بعل مستی می داد
سپیده دم، بعل را پرهیزگاری می آموخت و رنگ از رخ آسمان می برد.

در انبوه شرمگین گنهکاران
بعل، برهنه می آسود و با آرامش می غلتید.
تنها آسمان، که همیشه همان آسمان بود،
با جلال و شکوه، برهنگی اش را می پوشاند.

بعل به کرکسان تنومندی که در آسمان ستاره نشان،
چشم انتظار جسدش هستند، گوشه ی چشمی می افکند.
گاه، خویشان را مرده می نماید؛ آن گاه اگر کرکسی بر او بتازد،
بعل، خاموش و آرام، کرکس را چاشت می کند.

و در زیر ستارگان اندوهخیز دره‌ی زاری‌ها
بعل، کشتزارهای پهناور را می‌چرد.
همین که در کشتزارها ساقه‌یی نمی‌ماند، با گام‌های آهسته،
سرود خوانان به جنگل جاوید می‌آید تا در آن بیارمد.

و زمانی که زمین، بعل را به درون خویش کشد،
دنیا دیگر برای بعل چه ارزشی دارد؟ بعل، سیر و سرشار است.
بعل، در زیر پلک‌های خویش چندان آسمان دارد
که حتی پس از مرگ، چندان که بخواهد آسمان را می‌نگرد.

هنگامی که بعل در بطن سیاه خاک می‌پوسید
آسمان هم چنان پهناور بود و آرام و پریده رنگ
جوان بود و برهنه و بسیار شگفت
همان گونه که بعل، به هنگام زندگی، دوستش می‌داشت.

یادی از دختر غرق شده

۱

چون غرق شد و به زیر آب فرو رفت
و از رودها و شطها گذشت
فیروزه‌ی آسمان بس شگفت می‌درخشید
گفتی آسمان باید تن بی‌جان او را نوازش دهد.

۲

خزه‌ها و جلبک‌ها به تنش پیچید
تا تن بی‌جانش، کم‌کم سنگین‌تر شد.
ماهیان، بی‌پروا، گرد او شنا می‌کردند
و گیاه و جانور، آخرین سفرش را دشوارتر.

۳

و آسمان شامگاه، هم‌چون دود، سیاه شد
و شب، نور را به یاری ستارگان زنده نگه داشت.
اما، بامداد، باز آمد، تا او را
بازهم صبح و شبی باشد.

۴

و چون تن پریده رنگش در آب گنبدید
چنین شد که خدا نیز سرانجام او را فراموش کرد،
نخست چهره‌اش، سپس دست‌هایش، و آن‌گاه گیسوانش
با بسیاری لاشه‌ها، لاشه‌ی شد در رودها.

من، برتولت برشت

۱

من، برتولت برشت، از جنگل‌های سیاه می‌آیم.
مادرم،

هنگامی که در تنش خانه داشتم
به شهرهایم آورد. و سرمای جنگل‌ها
تا روز مرگ در من خواهد ماند.

۲

در شهر اسفالت ساکنم؛ و از روز ازل
در بند آیین مرگ
با روزنامه و توتون و عرق،
بدین و تنبل و سرانجام، راضی.

۳

با مردم، مهربانم
به سنت ایشان، کلاهی اتو شده بر سر می‌گذارم.
می‌گویم: "آنها جانوران بسیار گندی هستند."
و می‌گویم: "مهم نیست. من خود نیز چنینم."

۴

روی صندلی‌های راحتی، پیش از نیمروزها،
چند زن را در کنار خویش می‌نشاند
و خاطر آسوده نگاه‌شان می‌کنم و می‌گویم:

"در من کسی هست که بر او امیدی نمی توان بست."

۵

تنگ غروب، مردان را گرد خود می آورم.
ما یکدیگر را "نجیب زاده" می نامیم
آن ها پاهایشان را روی میز من دراز می کنند
و می گویند: "وضع ما بهتر خواهد شد." و من
نمی پرسم: "کسی؟"

۶

بامدادان در فلق خاکستری، کاج ها عرق می ریزند
و حشره ها و پرنده هایشان مویه سر می دهند.
در شهر، در این ساعت، پیاله ام را تهی می کنم
و ته سیگارم را
به دور می افکنم؛ و نگران به خواب می روم.

۷

ما، نسلی سبک سر
در خانه هایی که ویران ناشدنی می نمود، نشسته ایم.

(ما آلونک های بلند بالای

جزیره ی مانهاتان
و آنتن های باریکی را که مایه ی سرگرمی
اقیانوس اطلس اند،
این چنین ساختیم.)

از این شهرها آنچه برجای می ماند تنها باد است
که در لابلای آن ها می وزد.

خانه برای شکم پرست، شادی بخش است
اوست که آن را تهی می کند.

ما نیک می دانیم که رفتنی هستیم
و پس از ما چیز با ارزشی نخواهد آمد.

و به هنگام زلزله - که خواهد آمد،

امید، که نگذارم

بر اثر تلخ کامی،

سیگارم خاموش شود.

من، برتولت برشت، له شده در شهرهای آسفالت

دیر زمانی پیش از این، در تن مادرم، از جنگل های سیاه

فرا آمده ام.

رد پا را پاک کن

در ایستگاه راه آهن، از رفیقان جدا شو
بامدادان، با کتی دکمه بسته، به شهر برو
برای خود خوابگاهی بیاب؛ اگر رفیقت در زد
در را باز مکن، آه ... نه تنها باز مکن،
بل، رد پا را پاک کن!

اگر در هامبورگ
یا هر جایی دیگر، پدر و مادر خویش را دیدی،
نا آشنا از کنارشان بگذر، سرنبش به پیچ
و آشنایی مده.
کلاهت را که به تو هدیه کرده‌اند پایین بکش
چهره‌ات را نشان مده، آه ... نه تنها نشان مده،
بل، رد پا را پاک کن!

گوشتی را که می‌یابی بخور، دریغ مکن!
به هنگام باران به هر خانه وارد شو، و جا خوش کن
- روی هر صندلی که در دسترس توست؛
اما مانند گار مشو و کلاهت را فراموش مکن
به تو می‌گوییم:
رد پا را پاک کن!

آن چه را که همیشه گفته‌یی، دیگر بازمگو
اندیشه‌ات را اگر در دیگری یافتی،
انکار کن!

آن که امضایی نداده، آن که عکسی
نینداخته

آن که همراهی نکرده، آن که لب به سخن نگشوده
چگونه ممکن است گرفتار آید؟
رد پا را پاک کن!

زمانی که مرگ، ندایت می‌دهد
چنان کن که

سنگ قبری در کار نباشد تا
با خطی خوانا تو را نشان دهد،
و سال مرگ را، مرگی که تو را می‌رباید،
وفاتش سازد که در کجا خفته‌یی.

بهار

دیر زمانی پیش از آن که
به نفت و آهن و آمونیاک دست یابیم
هر سال
در زمانی معین، درختان سبز می شدند.
همه به یاد می آوریم
روزهای بلندتر شده،
آسمان روشن تر،
و دگرگونی هوا را
که نوید بهار می دادند.
و نیز در کتابها می خوانیم
که در این فصل فرخنده‌ی سال،
دیری ست که دیگر
در شهرهای ما
دسته‌های پرندگان مهاجر دیده نشده است.
باز، مردمی که در قطارها نشسته‌اند، زودتر از دیگران
فرا رسیدن بهار را در می یابند.
دشت‌های هموار، به همان
آشکاری قدیم، بهار را نشان می دهند.
از فراسوی بلندی‌های بلند
چنین به چشم می آید که توفانی در گذر است
که فقط
آنتن‌های ما را لمس می کند.

بنایان

اینجا، بنایان پیر ایستادند،
به دریای بی کران نگریستند
و گفتند: "دیگر، چندان طولی نخواهد کشید.
ما آفتاب لب بامیم."
بدین سان، حق با بنایان بود
زیرا آن‌ها مردند.
و در آن جا که آنان ایستاده بودند، اکنون، "برشت" ایستاده است
و به دریای بی کران می‌نگرد.

ماهی فاش

یه وقتی، یه ماهی بود به اسم "فاش"
که یه کون سفیدی داش.
و برا کار کردن، دستی نداش
برا دیدن هم، توی صورتش، چشمی نداش.
تو کلهش هیچی نبود
به هیچی م فکر نمی کرد.
"یک و یک مساوی با دو" رو هم بلد نبود
از این همه مملکت، هیچ کدومشو نمی شناخ
اون فقط یه ماهی فاش بود
با یه کون سفید.

وقتی آدما خونه می ساختن،
وقتی آدما، چوب می شکستن،
وقتی آدما، دل کوه هارو، سوراخ می کردن،
وقتی آدما آش می پختن،
ماهی فاش به ریش همه شون می خندید.
وقتی آدما می پرسیدن: "تو چیکار بلدی بکنی؟"
جواب می داد: "من یه ماهی فاشم،
اینم کون سفیدم."

شب به شب، که آدما می رفتن تو خونه هاشون،
ماهی فاشم پشت سرشون می رفت تو
وقتی که دور بخاری می شستن،
ماهی فاشم کنارشون می شست.
وقتی آش می مد رومیز،
اولین نفر، با یه قاشق بزرگ،
همون ماهیه بود.

که با صدای بلند فریاد می زد: "حالا تند و تند بخورین!
بعد، من کون سفیدمو نشونتون میدم."
آدما می خندیدن و اجازه میدادن که اونم باهاشون غذا بخوره.

اگر قحطی نمی اومد، اونم نه یه قحطی کوچیک
بلکه یه قحطی بزرگ،
تنبلی اونو ندیده می گرفتن
اما حالا همه مجبور بودن برا رفع قحطی چیزی بیارن
یکی پنیر آورد، یکی گوشت
یکی م نون.
فقط ماهی فاش، غیر از یه قاشق بزرگ،
هیچی نیاورد.

چن نفری اونو دیدن. اونا سه نفر بودن
از ماهیه پرسیدن: "خب! تو چی میدی به ما؟"

ماهی فاش جواب داد:
"اگه کون سفیدمو ..."
اما آدما برا اولین بار
از دس ماهی فاش عصبانی شدن،
پریدن بهش،
تندی از لای در انداختنش بیرون
و اونجا، کون سفیدشو
گرفتن به باد کتک.

به کجا کوچ می کنید؟

۱

به کجا کوچ می کنید؟ بی شک
آن جا که بدان می کوچید
بدتر خواهد بود.

و آن جا که از آن کوچ می کنید،
بهتر بوده است.

۲

از چه می گزید؟ از بند فقر،
رها نخواهید شد.

هیچ کس، راه بر رفتن شما نمی بندد. در این جا،
جایتان خالی نخواهد ماند.

و آن جا که می روید،
هیچ کس به پیشبازتان نخواهد آمد.

۳

شما از پایین می ترسید

اما هنوز در پایین نیستید.

و در خواهید یافت که، از پایین،

پایین تر هم هست،

اگر گمان می برید که پایین هستید.

۴

نمی‌توانید از رفتن بگذرید؟

نمی‌توانید باز گردید؟

شما می‌گریزید؟ از بند فقر

رها نخواهید شد.

پس بایستید، به پیرامون خویش بنگرید.

۵

اگر در می‌یافتید که به کجا می‌روید،

بی‌شک از رفتن می‌گذشتید.

اگر می‌دانستید،

برای تان چه‌ها در سر دارند،

بی‌شک به پیرامون خویش می‌نگریستید.

۶

بدانید که می‌توانید به‌روزی را به چنگ آورید.

قطره‌یی روی سنگ داغ

۱

تابستان از راه می‌رسد، خورشید آسمان
بر شما نیز می‌تابد
آب، دمای دلچسبی دارد، و در این آب گرم
شما نیز دراز می‌کشید.
در چمن‌زاران سرسبز
خیمه‌ها تان را به پا کردید. خیابان‌ها،
سرودهایتان را شنیدند. جنگل،
با آغوش باز، شما را پذیرا شد. پس آیا
فقر به پایان رسیده است؟ بهروزی، گام پیش نهاده؟
آیا آینده در دست‌های شماست؟ می‌توانید در امان باشید؟
پس، جهان‌تان بهتر خواهد شد؟ نه.
این قطره‌یی ست روی سنگی داغ.

۲

جنگل، رانده شده را می‌پذیرد. آسمان
زیبا
عبث درخششی دارد. آنان که در خیمه‌های تابستانی
خانه می‌کنند، منزل‌گاه دیگری ندارند. آنان که در آب گرم
دراز می‌کشند،
غذایی نخورده‌اند. آنان که

در خیابان‌ها راه می‌پیمایند، راه پیمایی‌شان را
تنها برای یافتن کار ادامه می‌دهند.
فقر، هنوز به پایان نرسیده است. بهروزی گامی به جلو نهاده.
آینده در دست‌های شما نیست. نمی‌توانید در امان باشید.
پس جهان‌تان این چنین بهتر خواهد شد؟ نه.
این قطره‌یی ست روی سنگی داغ.

۳

آیا تنها به آسمان درخشان بسنده می‌کنید؟
آیا آب گرم، به شما، چیزی بیش خواهد بخشید؟
آیا جنگل، شما را نگه خواهد داشت؟
آیا نانی به چنگک خواهید آورد؟ آرامشی خواهید یافت؟
جهان، در انتظار خواست‌های شماست.
جهان، نیازمند ناخشنودی شماست، و پیشنهادهای‌تان.
جهان با آخرین امیدش به شما می‌نگرد.
شما نمی‌باید بیش از این خشنود باشید،
با چنین قطره‌یی روی سنگی داغ.

زن مهربونی داشتم

زن مهربونی داشتم
خوشگل ترین زن دنیا.
یه روز فرماندهی پیاده نظام آمد و
گفت: "پیش به سوی جبهه!"
اونجا، من از چیزی دفاع می کردم
زنم با دیگران می رفت.
این، برای من، ننگ بزرگی بود،
و نهایت بی شرمی.

توی دهن زنم می زنم
خشنونت نشون میدم، کاری نمی تونه بکنه.
اما اگه فرمانده رو بینم
هنوز که هنوزه شلوارمو زرد می کنم.

اگه همچو خر نفهمی نبودم
برایه دفعه هم که شده فکرشو می کردم
شاید بعضی چیزاش برام تحمل ناپذیر می شد،
و شاید، دعوایی راه می انداختم.

به فرمانده می گفتم:
"تو به من اسلحه دادی،
و حالا می خوام تیراندازی کنم.
برو او جلو وایسا!"

ما را خطایی هست

تو باید این سخن را گفته باشی: "ما را خطایی هست."
بدینگونه

تو می خواهی خویشتن را از ما جدا کنی

تو باید گفته باشی: "اگر

چشمم آزارم دهد،

بیرونش می آورم."

بدینگونه تو می خواستی اثبات کنی

که خود را چنان به ما پیوسته می دانی

که انسانی

پیوسته می داند

خویشتن را

با چشم خویش.

این، بسی نیکوست، ای رفیق!

اما بگذار که ما نیز خاطر نشان کنیم

که در این تصویر، انسان ماییم

و تو تنها، همان چشمی.

آدمی کی شنیده است که چشمی

خود را از انسان جدا کند؟

گیرم که از آن چشم
خطایی هم سرزده باشد.

پس،

آن چشم، باز در کجا

زندگی خواهد یافت؟

هر بار همین که ...

هر بار، همین که با جمعی به کاری سترگ دست می‌یازیم
که رنج‌هایی آشکار و طولانی دارد،
و دیگر باز نمی‌گردد.

آنان، برایش کف می‌زنند و فریاد می‌کشند.
او را در جامه‌یی فاخر فرو می‌کنند.
و با او قرار دادی می‌بندند، با دستمزدی گزاف.

او، یک شبه، دیگرگون می‌شود
بر مسند پیشین، هم‌چو مهمانی می‌نشیند.
او دیگر، برای کاری دراز مدت، وقت ندارد.
دیگر، با هیچ سخنی، مخالفت نمی‌کند،
(چرا که این هم وقت گیر است.)

او، خلق و خویی نیک می‌یابد
و سخت نازک طبع می‌شود.
زمانی دراز به جامه‌ی فاخر خویش می‌خندد
و بارها سخن از این می‌گوید که
می‌خواهد اربابانش را بفریبد.
(آنان موجوداتی کثیفند.)
اما، ما نیک می‌دانیم که دیگر، با ما بودنش، چندان نخواهد پایید.

آن‌گاه مردی از جمع ما گم می‌شود.
ما را با کار دشوارمان، تنها می‌گذارد،
و در طریقت مرسوم، گام می‌نهد.

می شنویم که تو خسته‌یی

۱

می شنویم، که تو دیگر نمی خواهی با ما کار کنی
وا داده‌یی؛ دیگر نمی توانی فعالیت کنی
بسیار خسته‌یی، دیگر نمی توانی پیاموزی
از دست رفته‌یی
دیگر نمی توان انجام کاری را از تو چشم داشت.
پس بدان:

ما این همه را از تو می خواهیم.

هنگامی که خسته به خواب می روی
دیگر هیچکس تو را بیدار نخواهد کرد و نخواهد گفت:
برخیز که غذای تو آماده است.
چرا باید غذا آماده باشد؟
هنگامی که تو دیگر نمی توانی فعالیت کنی.
در گوشه‌یی خواهی افتاد.

هیچکس تو را جستجو نخواهد کرد و نخواهد گفت:

"بلوایی برپا شده است، و کارخانه‌ها

در انتظار تو هستند."

چرا باید بلوایی برپا شده باشد؟

زمانی که مُردی، تو را دفن خواهند کرد
خواه مرگ تو زاده‌ی خطای تو باشد خواه نه.

تو می گویی:

"مدتی دراز جنگیدم؛ اما حال، دیگر، نمی توانم."

پس، گوش کن:

تو خواه خطا کار باشی خواه نه،

هنگامی که دیگر نمی توانی بجنگی نابود خواهی شد.

۲

تو می گویی: "مدتی دراز امیدوار بودم. دیگر نمی توانم

امیدوار باشم."

به چه امید بسته بودی؟

به این که جنگ، آسان است؟

این سخن، مقبول نیست.

روزگار ما از آن چه می انگاشتی بدتر است.

روزگار ما چنین است:

اگر ما کاری آبر انسانی انجام ندهیم، معدومیم.

اگر نتوانیم کاری کنیم که هیچ کس از ما انتظار ندارد،

از دست رفته ایم.

دشمنان ما منتظرند

تا خسته شویم.

هنگامی که نبرد در شدیدترین مرحله است

و جنگ جویان در خسته ترین حال،

جنگ جویانی که خسته ترند

شکست خوردگان صحنه ی نبردند.

حقیقت زندگی

۱

زمانی دراز، درباره‌ی زندگی مردمان،

جو یای حقیقت شدم.

این زندگی، بسی پیچیده است و به دشواری فهمیدنی

سخت کوشیدم تا بفهمم، و سپس،

حقیقت را گفتم، بدان گونه که آن را یافته بودم.

۲

چون حقیقت را گفتم؛ حقیقتی که دریافتنش دشوار بود،

حقیقتی بود کلی - که بسیار کسان، همان را می گفتند.

(و همه آن را تا بدان پایه دشوار نمی یافتند.)

۳

اندک زمانی پس از آن، گروهی بسیار

با تپانچه‌های اهدایی آمدند

و کور کورانه تیر انداختند -

به همه؛ به کسانی که از فقر

کلاهی بر سر نداشتند.

به همه؛ به کسانی که

درباره‌ی آن گروه و اجیر کنندگان‌شان

حقیقت را گفته بودند.

و آن گروه، این همگان را از سرزمین‌شان بیرون ریختند.

از سرزمینی که، در سال چهاردهم، نیمه جمهوری بود.

۴

آنان خانه‌ی کوچک و ماشین مرا هم گرفتند
که به زحمت به دست آورده بودم.
(اثاث دیگرم را توانستم نجات بدهم.)

۵

چون از مرز می‌گذشتم، با خود اندیشیدم:
بیش از آن که نیازمند خانه باشم، محتاج حقیقتم؛
اما به خانه نیز نیازمندم. از آن پس،
"حقیقت" برای من چون خانه و ماشین است
و آن را از من گرفتند.

امید بستگان

به چه امید بسته یید؟

به این که کران، به سخنان شما گوش بسپارند؟

آزمندان

به شما چیزی ببخشند؟

گرگ‌ها به جای دریدن تان، به شما غذایی بدهند؟

و ببرهای درنده

به مهربانی از شما دعوت کنند

که دندان‌هایشان را بکشید؟

به این امید بسته یید؟

در ستایش آموختن

یادبگیر، ساده‌ترین چیزها را
برای آنان که بخواهند یادبگیرند
هرگز دیر نیست
ال‌فبا را یادبگیر، کافی نیست، اما
آن را یاد بگیر! مگذار دلسردت کنند!
دست به کار شو! تو همه چیز را باید بدانی.
تو باید رهبری را بدست گیری.

ای آن که در تبعیدی، یادبگیر!
ای آن که در زندانی، یادبگیر!
ای زنی که در خانه نشسته‌یی، یادبگیر!
ای انسان شصت ساله یادبگیر!
تو باید رهبری را بدست گیری.

ای آن که بی‌خانمانی، در پی درس و مدرسه باش!
ای آن که از سرما می‌لرزی، چیزی بیاموز!
ای آن که گرسنگی می‌کشی، کتابی بدست گیر! این، خود سلاحی است.
تو باید رهبری را بدست گیری.

ای دوست، از پرسیدن شرم مکن!

مگذار که با زور، پذیرنده‌ات کنند.

خود به دنبالش بگرد!

آن‌چه را که خود نیاموخته‌ای

انگار کن که نمی‌دانی.

صورت حسابت را خودت جمع بزن!

این تویی که باید پردازیش.

روی هر رقمی انگشت بگذار

و پیرس: این، برای چیست؟

تو باید رهبری را بدست گیری.

در ستایش ...

بیدادگری، این زمان، با گامی استوار پیش می‌رود.
ستم‌گران، خود را برای صد قرن، تجهیز می‌کنند.
زور، قول می‌دهد: "چنین که هست می‌ماند."

جز صدای فرمانروایان ستمگر
هیچ صدایی طنین نمی‌افکند.

و در بازارها، استعمار بانگ بر می‌دارد: "اینک، تازه من آغاز می‌کنم."
اما از استعمار شدگان، اکنون، بسیاری می‌گویند:
"آن چه ما می‌خواهیم، هرگز شدنی نیست."

اگر زنده‌یی، مگو: "هرگز."
هیچ یقینی را یقین نیست.
چنین که هست، نمی‌ماند.
پس از ستم‌گران،

ستم‌دیدگان سخن خواهند گفت.

چه کسی را یارای آن است که بگوید: "هرگز؟"
از کیست که استعمار، دوام می‌یابد؟

از ما

از کیست که استعمار، معدوم می‌شود؟ باز هم

از ما

اگر از پای افتاده‌یی، برخیز

اگر شکست خورده‌یی، باز بجنگ!

آن کس که جایگاه خویش را شناخت، چگونه می‌توان بازش داشت؟
چرا که شکست خوردگان امروز، فاتحان فردایند
و "هرگز" به "هم امروز" تبدیل می‌شود.

آلمان ۱۹۳۳

من از ننگ خویش سخن می گویم
باشد که دیگران از ننگ هایشان بگویند.

ای آلمان، مادر رنگ باخته!

چگونه آلوده به لجن،

در میان مردم نشسته‌یی،

و در جمع آلودگان تر دامن

بیش از دیگران، چشم گیری؟

از پسرانت، آن که درمانده تر است،

از پای در آمده.

و فرزندان دیگرت به روی او دست بلند کرده‌اند.

و این را، اینک، همه می دانند.

با دست‌هایی چنین بر افراشته،

برافراشته، به روی برادر،

اکنون بی شرمانه از برابر تو می گذرند

و در چهره‌ات می خندند.

این را، همه می دانند.

در خانه‌ات

ایشان، عربده کشان، دروغ می پردازند،

اما حقیقت

باید خاموش بماند.

آیا چنین نیست؟

چرا همه‌ی ستم‌گران تو را می‌ستایند؛ اما

ستم‌دیدگان، خطاکارت می‌شمرند؟

منفور غارت شدگانی؛ اما

غارتگران، نظامی را می‌ستایند

که در خانه‌ات برپا شده است!

اینک، همه می‌بینند

گوشه‌ی پیراهن به خون آغشته‌ات را پنهان می‌کنی،

که آغشته به خون عزیزترین

فرزند است.

شنیدن سخنانی‌های عربده جویانه‌ات

که از خانه‌ی تو به گوش می‌رسد

آدمی را به خنده می‌اندازد.

اما آن که تو را می‌بیند، دست به دشنه می‌برد

گویی با درنده‌یی روبرو شده است.

ای آلمان، مادر رنگ‌باخته!

پسرانت چه بر سرت آوردند

که در میان مردم نشسته‌یی

هم‌چون دل‌قک یا دهشت؟

بخشی از یک شعر

جهان را بهتر ساختید،

جهان بهتر را بهتر سازید

و رهایش کنید.

جهان را بهتر و راستی را

کامل کردید،

راستی کامل را کامل تر سازید

و رهایش کنید.

راستی را کامل کردید و آدم‌ها را

از نو ساختید،

انسان نو ساخته را از نو بسازید

و رهایش کنید.

نیکی را چه سود؟

۱

نیکی را چه سود
هنگامی که نیکان، درجا سرکوب می شوند،
و هم آنان که دوستدار نیکانند؟

آزادی را چه سود
هنگامی که آزادگان، باید میان اسیران زندگی کنند؟

خرد را چه سود
هنگامی که جاهل، نانی به چنگ می آورد،
که همگان را بدان نیاز است؟

۲

به جای خود نیک بودن، بکوشید
چنان سامانی دهید، که نفس نیکی ممکن شود
یا بهتر بگوییم
دیگر به آن نیازی نباشد.

به جای خود آزاد بودن، بکوشید
چنان سامانی بدهید، که همگان آزاد باشند
و به عشق ورزی به آزادی نیز
نیازی نباشد.

به جای خود خردمند بودن، بکوشید

چنان سامانی دهید، که نابخردی
برای همه و هرکس
سودایی شود بی سود.

آن کس که می آموزد

نخست، روی شن بنا کردم، و آن گاه، روی صخره،

و زمانی که صخره فرو ریخت

دگر بار، بر هیچ بنا نکردم.

و باز، بارها بر هر چه پیش آمد، بر شن و صخره

چند باره بنا کردم؛ اما

آموخته بودم.

به کسانی نامه سپردم

که دورش انداختند؛ اما نامه را کسانی باز آوردند

که به حسابشان نمی آورم.

آن جا بود که آموختم.

طرحی می دادم، بدان عمل نمی کردند.

و به هنگام بازگشت، در می یافتم

که طرح، نادرست بوده است، و درست آن

عمل شده است.

باز هم آموختم.

زخم ها، به دوران تیرگی

سخت جان فرسایند

اما من همیشه می گفتم: "تنها مرگ است

که مرا هیچ چیز نمی آموزد."

با گچ بر دیوار نوشته شده

با گچ بر دیوار نوشته شده:

"آن‌ها، جنگ طلب هستند."

و آن که این را نوشته

خود اکنون، در میدان جنگ، از پای در آمده است.

جنگی که در خواهد گرفت

جنگی که در خواهد گرفت
نخستین جنگ نیست. پیش از آن،
جنگ‌های دیگری نیز بوده است.
آن‌گاه که جنگ پیشین به پایان رسید،
پیروزمندان بودند و شکست خوردگان.
شکست خوردگان،
گرسنگی می‌کشیدند، و پیروزمندان نیز.

بودا و مثال خانهای سوزان

گوماتا بودا،

شناخت سرچشمه‌ی آرزو را - که ما در آن

فرو رفته‌ایم - آموخت، و فرمود:

"همه‌ی آرزوها را از خویش بزداييم، و چنین،

بی آرزو، به فنا - که آن را نیروانا می‌نامید - بگراییم."

روزی شاگردانش پرسیدند:

"این فنا چگونه است، ای استاد؟ ما همه می‌خواهیم

تا همه‌ی آرزوها را از خویش بزداييم، آن سان که تو می‌فرمایی؛ اما بگو،

آیا این فنا، که ما به آن می‌پیوندیم،

به مفهوم وحدت با همه‌ی آفریده‌هاست؟

با پیکری سبک‌بال، به نیمروز، در آب خفتن،

بی اندیشه، تن آسان، در آب رها شدن،

یا به خواب رفتن،

نه چندان هشیار، که رو انداز خود را مرتب توان کردن،

و شتابان به خواب رفتن، آیا این فنا،

فنايي نيك و شادي بخش است؟

یا فقط عدمی است

تنها، سرد، تهی و پوچ؟"

بودا، مدتی دراز خاموش ماند. سپس، دل آزرده گفت:

"پرسش‌تان را پاسخی نیست."

اما پسین گاه، که شاگردان پرسنده رفته بودند
هنوز بودا زیر درخت زندگی، نشسته بود
و برای دیگران
- آن‌ها که نپرسیده بودند -

مثال زیر را می‌آورد:

"به تازگی، خانه‌ی دیدم
که می‌سوخت.

و از بامش شعله سر می‌کشید.

پیش رفتم و دریافتم

که هنوز، کسانی در آنند.

از آستانه، ایشان را صدا زدم،

که بام خانه را آتش در گرفته است. و خواستم

هر چه زودتر بیرون آیند؛ اما ایشان

گویی شتابی ندارند.

یکی، که گرما ابروانش را می‌سوخت، پرسید:

"مگر بیرون چگونه است؟ آیا باران نمی‌بارد؟"

آیا باد نمی‌وزد؟ آیا خانه‌ی دیگر می‌توان یافت؟"

و از این گونه، سخنانی چند.

از آن مکان برگذشتم، و اندیشیدم:

اینان باید بسوزند تا از پرسش باز ایستند.

راستی را، ای دوستان!

کسی که زمین، در زیرپایش هنوز چندان سوزان نیست

که آن را با رغبت با هر زمین دیگری تعویض کند؛ و در آن، بر جای می‌ماند،
او را چیزی برای گفتن ندارم."

چنین بود گوماتا بودا.

اما ما که دیگر با هنر بردباری، سر، گرم نتوانیم کرد،

بل به هنر نابردباری گراییده‌ایم

راه‌هایی چند

برای این جهان پیش می‌نهیم، و آدمیان را می‌آموزیم

تا خود را از رنج‌های بشری رها سازند.

ما، برای ایشان، که

زیر تیرباران بلای سرمایه

هنوز لجاجت می‌پرسند:

"چه شد که ما نیندیشیدیم، و به پندارمان راه نیافت،

که پس از رستاخیز،

بر سر حساب پس‌انداز و لباس مهمانی‌مان چه خواهد آمد؟"

چندان سخنی برای گفتن نداریم.

پرسش‌های یک کارگر با سواد

چه کسی شهر هفت دروازه‌ی : "تب" را بنا کرد؟
در کتاب‌ها، نام فرمانروایانی آمده است.
آیا فرمانروایان، تخته سنگ‌ها را به دوش کشیدند؟
و بابل را که چندین و چند بار ویران شد،
چه کسی باز ساخت؟
قلعه‌های شهر زرین "لیما" خود در کدام خانه به سر می‌بردند؟
در آن شب که دیوار بزرگ چین
تمامی گرفت، بنایانش به کجا رفتند؟ روم بزرگ،
پر از تاق نصرت‌هاست. چه کسی آن‌ها را برپا داشت؟
و قیصرها بر چه کسانی پیروز شدند؟
آیا بیزانس پر آوازه، برای ساکنانش، فقط قصر داشت؟
در آتلانتیس افسانه‌یی
حتی در آن شب که دریا به کامش کشید،
به دریا افتادگان، بر سر بردگان خود نعره می‌کشیدند.

آیا اسکندر جوان، هند را تسخیر کرد؟

به تنهایی؟

قیصر که "گُل"‌ها را در هم کوید،

حتی آشپزی هم به همراهش نبود؟

فیلیپ اسپانیایی، به هنگامی که ناوگانش

غرق شد، گریست.

جز او، آیا هیچ کس گریه نکرد؟

فردریک دوم در جنگ‌های هفت ساله پیروز شد.

آیا هیچکس در این پیروزی، سهمی نداشت؟

بر پیشانی هر ورقی، یک پیروزی.

چه کسی شام پیروزی‌ها را می‌پخت؟

هر ده سال، مردی بزرگ.

چه کسی هزینه‌ها را می‌پرداخت؟

این همه روایت.

این همه پرسش.

قالی بافان گویون بولاق

۱

بارها ستایش شده است

رفیق لنین.

مجسمه‌های نیم تنه و تمام قد از او می‌سازند.

نامش را بر شهرها می‌نهند، و بر کودکان نیز.

خطابه‌هایی به همه‌ی زبان‌ها می‌خوانند،

در انجمن‌ها و میتینگ‌ها

از شانگهای تا شیکاگو،

برای بزرگداشت لنین.

اما این چنین او را ارج داشته‌اند، قالی بافان گویون بولان - دهکده‌یی کوچوک در

جنوب ترکمنستان:

بیست قالی باف، شب هنگام، در آن‌جا هستند،

از تب، لرزان؛ و از کارگاه محقرشان

تب، زبانه می‌کشد.

ایستگاه راه آهن از انبوه پشه پوشیده است. گندناپی

از مرداب بر می‌خیزد؛ مردابی که پشت

گورستان قدیمی ده است.

اما قطاری که

هر دو هفته یک بار، آب آشامیدنی و توتون می‌آورد،

خبر می‌آورد که:

روز بزرگداشت رفیق لنین نزدیک است.

و مردم گویون بولاق،
مردم فقیر، قالی بافان، تصمیم می گیرند
که مجسمه‌ی نیم تنه‌ی از رفیق لنین
در دهشان برپا دارند.
به هنگام گردآوری پول برای مجسمه،
مردم ده، لرزان از تب، می آیند
و چند کوپک پولی را که دشوار، به دست آورده‌اند
با دست‌های لرزان، می دهند.
"استپاگامالف" از ارتش سرخ،
پول‌ها را - در نهایت امانت - می شمرد، و به دقت می بیند،
فداکاری ایشان را برای بزرگداشت لنین
و دل‌شاد می شود؛
اما او، دست‌های لرزان را نیز می بیند.
و ناگهان، پیشنهاد می کند:
با پولی که برای مجسمه گرد آمده، نفت بخريد
و روی مرداب پشت گورستان بریزید،
مردابی که زادگاه پشه‌هاست،
پشه‌هایی که تب آفرینند.
بدین سان، در گویون بولاق، مبارزه می کنیم
و بدین گونه ارج می نهیم، روان آن رادمرد،
رفیق لنین را،
که هرگز فراموش نخواهد شد.

آن‌ها بر این کار مصمم شدند - در روز بزرگداشت.

سطل‌های کهنه،

پر شده از نفت سیاه را

یکی از پی‌دیگری

به مرداب بردند

و مرداب را با نفت پوشاندند.

بدین گونه در خدمت خویش بودند،

همچنان که لنین را ارج می‌نهادند.

و او را می‌ستودند و به خویش سود می‌رساندند.

پس، ایشان، خواست آن مرد را فهمیده بودند.

۲

شنیدیم که چگونه مردم گویون بولاق

لنین را ارج نهادند، و آن گاه، به هنگام شب،

پس از آن که نفت را بر مرداب ریختند

مردی از جمع به پا خاست و خواست

که تابلویی در ایستگاه راه آهن نصب شود،

و بیان کند، تمامی ماجرا را

تغییر نقشه و تبدیل

نیم تنه‌ی لنین را به ریشه کنی تب

وسیله‌ی چند تن نفت

و این همه را، به قصد بزرگداشت لنین.

این کار را نیز کردند.

و تابلو، آویخته شد.

به خاطر مرگ آن کس، که برای صلح مبارزه می کرد

آن که تسلیم نشد
نابود شده است.
و آن که نابود شد،
خود را تسلیم نکرده بود.

دهان هشدار دهنده
پر از خاک شد،
و ماجرای خونین،
آغاز.

بر مزار رفیق صلح
فوج سربازان پای می کوبد.

پس آیا مبارزه بیهوده بود؟

اما، مبارزی که نابود شد
به تنهایی نمی جنگید
و دشمن، هنوز
پیروز نشده است.

مناجات دهقان با گاو

(از یک آواز دهقانی مصر، ۱۴۰۰ سال پیش از تاریخ اروپایی.)
ای گاو بزرگ، خیش کش ملکوتی،
آرام باش، صاف شخم یزن!
جان من! شیارها را در هم مریز!
تو پیش می روی، ای رهیاب، هوی!
ما خم شده ایم تا علفهات را خرد کنیم.
اکنون آرام باش، و علفت را بخور، ای نان آور گران قدر!
و به هنگام خوردن، در اندیشه ی شیارها مباش؛ بخور!
برای آغلت، ای نگهبان خانواده،
عرق ریزان، الوارها را بر دوش می کشیم.
ما در مکانی مرطوب می خوابیم و تو در خشکی.
دیروز، سرفه می کردی، ای پیشگام محبوب!
ما از خود بی خود شدیم.
نکند که می خواهی
پیش از بذر افشانی، سقط شوی، ای سگ ملعون!

دوران تیره

به راستی که در دورانی تیره به سر می‌برم.
سخن از سر صفا گفتن، نابخردی می‌نماید
پیشانی صاف، نشان بی‌حسی ست.
آن که می‌خندد
خبر هولناک را
هنوز نشنیده است.
این چه دورانی است
که سخن گفتن از درختان،
بیش و کم جنایتی ست؟
چرا که سخن گفتنی چنین، دم فرو بستن در برابر جنایات بی‌شمار است.
آن که آرام در خیابان راه می‌سپرد،
برای دوستانش که در نیازند،
دیگر دست یافتنی نیست.
این حقیقتی است:
هنوز، من آن‌چه را که خود نیاز دارم، به چنگ می‌آورم؛
اما باور کنید، این فقط تصادف است.
هیچ از آن‌چه می‌کنم، این حق را به من نمی‌دهد
که خود را سیر سازم.
به تصادف، ایمنم. (اگر بخت از من روی بگرداند،
از کف رفته‌ام.)

می گویند: زمانی که داری، بخور، بنوش، و شادباش.

اما چگونه می توانم بخورم و بیاشامم

هنگامی که می دانم

آن چه را که خوردنی ست

از دست گرسنه یی ربوده ام،

و تشنه یی، به لیوان آب من محتاج است.

با این همه، می خورم و می شامم.

ای کاش خردمند می بودم.

در کتاب های قدیمی، خرد چنین آمده است:

"خود را از کشمکش های جهانی، دور نگه داشتن، و عمر کوتاه را

تهی از ترس به سر آوردن،

بدی را با نیکی پاداش دادن،

آرزوها را بر نیابوردن، بل فراموش کردن،

خردمندی نامیده می شود."

این همه را من، نتوانم.

به راستی که در دورانی تیره به سر می برم.

در عصر آشوب به شهرها آمدم،

به هنگامی که گرسنگی، فرمان می راند.

در روزگاران طغیان به میان مردم آمدم،

و به شورش ایشان پیوستم.

روزگارم چنان سپری شد

که در این جهان نصییم بود.
برای خفتن، در کنار جانی‌ها دراز می‌کشیدم.
عشق را بی اهمیت می‌انگاشتم.
و طبیعت را بی حوصله می‌نگریستم.
روزگارم چنان سپری شد
که در این جهان نصییم بود.
در زمانه‌ی من، خیابان‌ها به مرداب می‌رسید.
و زبان، مرا به جلادان لو می‌داد.
تواناییم اندک بود؛ اما می‌اندیشیدم که
فرمانروایان، بی من،
استوار بر مسند می‌نشینند.
روزگارم چنان سپری شد
که در این جهان نصییم بود.
نیروها ناچیز،
و هدف، بس دور.

گرچه هدف، به خوبی پدیدار بود؛ اما
دست یافتنی نمی‌نمود.
روزگارم چنان سپری شد
که در این جهان نصییم بود.

شما، شمایی که از این موج، که ما را

به کام خود کشید؛ سر بر می آورید،
اگر از سستی‌های ما سخن می گوید
از دوران تیره‌ی ما
- که خود، در فراسوی آنید -

نیز سخنی بگویند.

با وجود این، ما بیش از کفش، کشور عوض کردیم.
رفتیم،

سرخورده از هنگامه‌ی نبردهای طبقاتی،

به جایی که فقط بیداد بود - بی هیچ شورشی.

و ما هنوز باور داریم:

نفرت، بر ضد دنائت لگام می گسلد،

و خشم، بر ضد بیداد،

فریاد را رساتر می کند؛ اما دریغا!

ما که می خواستیم پهنه‌ی زمین را به خاطر مهر

بگشاییم،

خود نتوانستیم مهربان باشیم.

اما، شما، اگر در منزلگاهی هستید

که انسان، یاور انسان است،

از ما به تأمل

یاد کنید!

تآتر، کارگاه رؤیاها

تآتر، برای بسیاری،
کارگاه پرورش رؤیاهاست.
شما بازیگران، فروشنندگان مواد مخدرید.
در تماشاخانه‌ی تاریک شما
انسان، به فرمانروا بدل می‌شود
و بی‌خطر، کرداری قهرمانی نشان می‌دهد،
شیفته‌ی خویش یا شریک غم خویش.
و دیگران، چون پناهندگانی بامنگی شادمانه، نشست‌اند،
غافل از دشواری‌های زندگی روزمره.
افسانه‌های بسیار را به چیره دستی
به هم می‌بافید، آن‌سان که نشاطِ درونی ما
برانگیخته می‌شود.
و در این راه،
رویدادهایی از جهان واقع را به کار می‌گیرید.
آری، اگر کسی در نیمه‌ی نمایش از راه برسد، و هنوز
صدای زندگی معمول، در گوشش باشد،
و هنوز هشیار؛
بر صحنه‌ی نمایش شما
جهانی را که دمی پیش، از آن جدا شده
به دشواری باز می‌شناسد.

و سرانجام، چون از تماشاخانه‌ی شما بیرون آید
انسان درمانده را باز می‌یابد
نه فرمانروایان را و نه جهان را
و از آن پس، راه خود را در زندگی واقع، نمی‌یابد.
بسیاری، این کار را معصومانه می‌پندارند.
اینان می‌گویند: با چنین پستی و یکنواختی زندگی،
ما را همین رؤیا خوش است.
بی‌رؤیا، چگونه این همه را تحمل توانیم کرد؟
بدینگونه، ای بازیگران! تا تر شما کارگاهی می‌شود
که آدمی در آن تحمل پستی و یکنواختی زندگی را می‌آموزد
و تأسف از فداکاری را،
و حتی تأسف از همدردی با خویشان را.
شما جهانی نادرست را نشان می‌دهید
و بی‌پروا، آن را در هم می‌آمیزید،
آن‌سان که در رؤیا پیش می‌آید.
دگرگون از آرزوها،
واژگونه از ترس‌ها.
شیادان بیچاره!

محاكمه‌ی نیکان

پیش آ؟ شنیده‌ایم.

تو نیک انسانی هستی.

نتوان تو را خرید، آن‌سان که

آذرخش خانه برانداز را،

نیز نمی‌توان.

بر آن چه گفته‌یی، پایداری.

چه گفته‌یی؟

راستگویی، و عقیده‌ی خویش را می‌گویی.

کدام عقیده؟

دلآوری.

به کدامین پیشگاه؟

خردمندی.

به نزد کدامین کس؟

در اندیشه‌ی سود خود نیستی.

سود چه کسی را می‌خواهی؟

تو، رفیقی خوبی.

آیا نیک انسانی نیز هستی؟

.

اکنون، گوش فرا دار: ما می‌مانیم

تو دشمن مایی، و از این رو،

اینک، بر سر آنیم که نابودت کنیم؛ اما به خاطر شایستگی

و خصال نیکت،
تو را در پای دیواری خوب،
با گلوله‌های خوبی از تفنگی خوب،
تیرباران می‌کنیم.
و با بیلی خوب، زیر خاکی خوب، مدفونت می‌سازیم.

سرود نمایشنامه نویس

من نمایشنامه نویسم، و نشان می‌دهم آن چه را که دیده‌ام؛
نشان می‌دهم که در بازار
انسان، چگونه خرید و فروش می‌شود.
این را نشان می‌دهم، من نمایشنامه نویس.

چگونه آنان، با نیتی در سر، در اتاقی، به سوی هم می‌روند
با باتون یا با پول
چگونه در حاشیه‌ی خیابان‌ها می‌ایستند و انتظار می‌کشند.
چگونه از برای هم، دام می‌نهند.
با امید بسیار،

چگونه با هم قرار دیدار می‌گذارند
چگونه یکدیگر را به دار می‌زنند
چگونه به هم، عشق می‌ورزند
چگونه از غنائم خود دفاع می‌کنند
چگونه می‌خورند.
این‌ها را نشان می‌دهم.

واژه‌هایی را که با آن، یکدیگر را می‌خوانند،
گزارش می‌دهم.

آن چه را که مادر، به فرزند می‌گوید،
فرمانی را که کارفرما به کارگر می‌دهد.

همه‌ی واژه‌های پر تمنا، خشونت‌بار،
التماس آلود، آمیخته به سوء تفاهم،
دروغ آمیز، نابخردانه،
خوش آیند و رنج آور.
این همه را، من، گزارش می‌دهم.

من، ریزش برف سهمناک را می‌بینم
و زلزله‌هایی را که پیش می‌آیند.
کوه‌هایی را می‌بینم که راه را بسته‌اند
و رودهای طغیان‌گر را،
اما برف سهمناک، کلاه بر سر دارد
و زلزله‌ها، پول در جیب دارند
و کوه‌ها را ابزارهای حمل و نقل ساخته‌اند
و رودهای طغیانی، به پاسبانان فرمان می‌دهند.
از این همه، پرده بر می‌دارم.

برای آن که بتوانم آن چه را که می‌بینم نشان دهم،
شکل زندگی دیگر ملل را می‌کاوم،
و روزگاران پیشین را.
نمایشنامه‌هایی را به دقت رونویسی کرده‌ام،
و فن آن‌ها را آزموده‌ام، و به خاطر سپرده‌ام،
تا آن‌جا که اندیشه‌ام را توان بود.
تصویر مالکان بزرگ را

از روی نمونه‌ی انگلیسی‌ها آموختم؛

ثروتمندانی که جهان به خدمت آنهاست تا سروری خویش را بیش، بگسترند:

اسپانیایی‌های مروج اخلاق را،

هندی‌ها، استادان عواطف زیبا را،

چینی‌های خانواده آفرین را،

و سرنوشت هزار گونه‌ی آدمیان را در شهرها، کاویدم.

در دوران من،

منظر خانه‌ها و شهرها

چنان شتابناک دگرگون می‌شد،

که یک سفر دو ساله، و بازگشت،

چون سفری به شهری دیگر بود.

و توده‌های انبوه آدمیان

در زمانی کوتاه

ظاهر زندگی‌شان را دگرگون کردند.

و دیدم

کارگرانی را که از در کارخانه به درون می‌رفتند

و، در بس بلند بود؛

اما زمانی که بیرون می‌آمدند، بایستی خم می‌شدند.

پس آن‌گاه به خود گفتم:

همه چیز دگرگون می‌شود، و فقط در زمان خود، پایدار است.

چنین شد، که به هر تماشاگهی، نشان ویژه‌اش را بخشیدم.

و بر دیوار هر کارخانه

و هر خانه، داغ صحنه‌ی خاص آن را زدم،
به همان سان که چوپان، حیوان را داغدار می‌کند تا بشناسد.
و بر جمله‌هایی که گفته می‌شد
نشان ویژه‌اش را بخشیدم،
تا شعار گونه شدند.
آدمی، بر هر چیز فنا پذیر، نشانی خاص می‌زند
تا از یاد نرود.

آن چه را که آن زن جامه‌ی کار پوشیده
و بر روی شبنامه‌ها خم شده، در این سال‌ها می‌گفت،
و آن چه را که سفته بازان کلاه پشت سر نهاده،
دیروز، به حسابداران خویش،
به اشاره می‌گفتند
نیز، با نشان گذرا بودن
و با سال نگارششان
مشخص کردم.

همه چیز را، اما، به دست حیرت سپردم؛
حتی مطمئن‌ترین آن‌ها را:
این را که مادر، پستان به دهان بچه نهاد،
چنان گزارش دادم، که هیچکس باور نخواهد کرد.
این را که دربان، در به روی سرما زده‌ی بست
چنان، که تا کنون هیچکس ندیده است.

به سربازان آلمانی در شرق

۱

برادران! اگر من به همراه شما بودم،
در برف - دشت‌های شرق، یکی از شما بودم،
یکی از شما هزاران، میان ارابه‌های آهنین،
می‌گفتم آن‌سان که شما می‌گویید: "بی شک،
باید از آن‌جا، راهی به منزل باشد."

اما برادران، برادران عزیز!
در زیر کلاه خود، در زیر جمجمه،
به یقین می‌دانستم، آن‌سان که شما می‌دانید: "از آن‌جا،
راهی به منزل نیست."

بر روی نقشه‌ی جغرافیای دبستانی،
راه **سمولنسک**،
از انگشت کوچک پیشوا بزرگ‌تر نیست؛ اما
بر روی برف - دشت‌ها، راه دور است
بسیار بسیار دور.
برف، تا بهار می‌ماند نه تا ابد؛
اما انسان تا ابد نمی‌ماند، و تا بهار نیز
دوام نمی‌آورد.

پس من باید بمیرم، این را می دانم.
باید در جامه‌ی یک دزد بمیرم، مردن، در پیراهن قاتل،
بسان یکی از بسیاران، یکی از هزاران،
شکار شده همچون دزد، مضروب، همچون قاتل.

۲

برادران! اگر من به همراه شما بودم،
و با شما در دشت‌های یخ راه می‌پیمودم،
می‌پرسیدم، آن‌گونه که شما می‌پرسید: "چرا
به این جا آمده‌ام، و از کجا
راهی به منزل می‌توان جست؟"

چرا جامه‌ی دزد را به بر کرده‌ام؟
چرا پیراهن قاتل را پوشیده‌ام؟
این که از گرسنگی نبود.
این که برای شوق به کشتار نبود.
تنها بدین سبب که برده‌یی بودم
و به من نوید داده شد،
رهسپار کشتن و سوختن شدم.
و اکنون باید شکار شوم،
و اکنون باید مضروب.

۳

چرا که همچون دزدی
قدم به سرزمین آرام دهقانان و کارگران نهادم،
که سرزمین نظم عظیم و سازندگی مدام بود.
به دلیل لگد کوب کردن و درهم ریختن کشت و کشتزارها،
به یغما بردن کارگاه‌ها، آسیاب‌ها،
قطع کردن درس در هزاران مدرسه،
مختل کردن جلسه‌های نخستگی ناپذیر شوراها،
اکنون باید بمیرم، همچو موشی
که به دام دهقانی افتاده است.

۴

زمین،
از وجود من، پاک خواهد شد،
از من جذامی، تا تجربه‌یی به انجام رسد،
از برای من، و برای تمامی زمان‌ها -
که چگونه باید رفتار کرد
با دزدان و قاتلان
با نوکران دزدان و قاتلان.

۵

در آن‌جا، مادران می‌گویند: اینان، مگر کودکانی ندارند؟
در آن‌جا، کودکان می‌گویند: اینان، مگر بی‌پدرند؟
و در آن‌جا، تپه‌هایی ست که هیچ چیز نمی‌گویند.

۶

و من دیگر نخواهم دید
سرزمینی را که از آن آمده‌ام؛
نه جنگل‌های **باواریا** و نه کوهستان‌های جنوب را
نه دریا، نه مرغزارهای مرزی، و نه خیش را
نه تاکستان کنار رودخانه‌ی سرزمینِ فرانک‌ها را
نه تیرگی فلق و نه نیمروز را
و نه آن لحظه‌یی را که شب از راه می‌رسد
نه شهرها، و نه شهری را که در آن زاده شده‌ام
نه نیمکت کارگاه‌ها، نه آن اتاقک
و نه صندلی را.

این همه را دیگر نخواهم دید.
آن کس که با من سفر نکرد،
همه چیز را دگر بار خواهد دید.

و من و تو
نه ضجه‌ی زنان و مادران را خواهیم شنید
نه نفیر باد را که بر روی دودکش‌های شهر می‌وزد
نه همهمه‌ی دلپذیر شهر، یا سخنان تلخ را.

۷

بلکه من خواهم مرد، در نیمه راه زندگی،
منفور، مطرود،

جنگ افزارِ راهبردی مجنون.
نیاموخته، جز در آخرین ساعت

نیازموده، جز به هنگام قتل
از یاد رفته، مگر از سوی قصابان.
من به زیر خاکی دفن خواهم شد
که آن را ویران ساختم.
آفتی که از میان رفتنش را زیانی نیست،
آنی در کنار گور من خواهد بود.

پس، در آن جا چه چیز بار می شود؟
چند من گوشت که به زودی در بشکه‌ی بی خواهد گندید.
چه چیز از آن جا برداشت می شود؟
شاخه‌ی خشکی که منجمد شده است،
مدفوعی که به دور افکنده می شود،
تعفنی، که باد می بردش.

۸

برادران! اگر من اکنون به همراه شما بودم،
در راه بازگشت به سمولنسک
و از سمولنسک به هیچستان،
احساس می کردم، آن سان که شما احساس می کنید،
و می دانستم، در زیر کلاه خود، و در زیر کاسه‌ی جمجمه،
که بد، خوب نیست
که دو در دو، چهار است
و هر که به راه او برود، کشته خواهد شد؛

به راه آن عربده گر خونین

به راه آن ابله خونریز.

آن کس که ندانست راه سمولنسک دراز است،

بسیار بسیار دراز؛

که زمستان در سرزمین های شرق، سرد است،

بسیار بسیار سرد،

که دهقانان و کارگران حکومت نو

از خاکشان، و شهرهایشان دفاع خواهند کرد،

آن گونه که همه ی ما نابود شویم.

۹

در فراسوی جنگل ها، در پس توپ ها،

در خیابان ها و در خانه ها،

در زیر بشکه ها، در حاشیه ی معابر،

به دست مردان، زنان و کودکان،

در سرما، در شب، در گرسنگی

همه ی ما نابود خواهیم شد -

امروز، فردا، یا روز دیگر

من، تو و فرمانده، همه

و همه ی آن چه به این جا آمده تا ویران سازد

آن چه را که به دست بشر بنا شده.

زیرا که رنج بسیار باید کشید، تا زمینی کاشته شود.

عرق بسیار باید ریخت، تا خانه‌یی بنا گردد
الواری افکنده، نقشه‌یی کشیده شود
دیواری چیده، سقفی پوشانده شود.
این‌ها همه سخت‌کننده بود؛ اما امید، سخت‌عظیم.

۱۰

آن‌جا، هزاران سال، همچون صخره‌یی بود،
و آن‌گاه، کارها، با دست آدمی آغاز شد.
اما پس از این گفته خواهد شد، در تمامی قاره‌ها:
پایی که کشتزارهای راننده‌ی تازه‌ی تراکتور را ویران کرد،
شکست.
و دستی که علیه اعمال سازندگان جدید شهرها از آستین بیرون آمده،
بریده شد.

هالیوود

هر بامداد، از پی روزی
به بازار می روم،
آن جا که دروغ می خرند.
و امیدوار،
خود را در صف فروشندگان،
جای می دهم.

آلمان - ۱۹۴۵

در خانه، طاعون سیاه.
در بیرون، سرمای مرگ‌زا.
پس به کجا برویم؟
ماده خوک، مدفوع خویش بر غذا می‌ریزد.
ماده خوک، مادر من است.
آه ... مادر من، مادر من!
با من چه می‌کنی؟

آن گاه که شهرهایمان ...

آن گاه که شهرهایمان به تلی از خاک بدل شده بود،
ویران شده‌ی جنگ قصابان،
کمر همت بستیم تا دگر باره بناشان کنیم.
در سرما، در گرسنگی و در سستی
گاری‌های آهنینِ مملو از خاک را
همچون دورانِ تیره‌ی گذشته، خود کشیدیم
با دست‌هایی عریان، آجرها را بیرون آوردیم،
تا فرزندانمان را برای بیگاری، به دیگران فروشند.
پس آن گاه برای فرزندانمان،
مدرسه‌ها را بنا کردیم، و مدرسه‌ها را پاک رویدیم.
و وجدان را هم برای قرن‌ها، از آلودگی‌های گذشته پاک ساختیم،
تا برای فرزندانمان خوب باشد.

داستان ننه دلاور

(قطعه شعری برای کودکان)

یه وقت، یه مادر بود

که بهش می گفتن: ننه دلاور.

اون، توی جنگ‌های سی ساله تمام کشور رو

با خرده فروشی زیر پا گذاشت.

اون از جنگ ترسی نداشت.

فقط می خواست کیسه‌ی خودشو پر کنه.

هر سه تا بچه شو هم با خودش برد

تا اونا چیزی گیرشون بیاد.

پسر بزرگه کشته شد، چون ترس بود.

دومی هم جونشو از دس داد، واسه این که سر به راه بود

و دخترش، قلب خیلی مهربونی داشت

وقتی که گلوله اونو از پا انداخت.

کنار جاده

(عنوان آلمانی این شعر "تعویض چرخ" است.)

کنار جاده نشسته‌ام.

راننده، چرخ‌های مرا عوض می‌کند.

از آن جا که می‌آیم، دل بسته‌اش نیستم.

به آن جا که می‌روم، نیز دل نبسته‌ام.

پس چرا ناشکیبا،

عوض کردن چرخ را می‌نگرم؟

دود

کنار دریاچه، در زیر درختان، خانه‌یی کوچک.
از بامش دود بر می‌خیزد.
اگر دودی بر نمی‌خاست،
چه اندوه‌بار بود.
دریاچه، درختان، و آن خانه.

غم تو

غم تو غم من بود.

غم من، از آن تو.

تو اگر هیچ شادی به همراه نداشتی

من، خود هیچ نداشتم.

دگرگونی‌ها

۱

و من، گاه پیر بودم و گاه جوان.
پیر در صبح و جوان در شب.
و بچه‌یی بودم، به هنگام اندوه.
و بی‌خاطره، پیری سالخورده.

۲

افسرده بودم، به هنگام جوانی
افسرده‌ام اکنون، به گاه پیری
پس کی، می‌توانم یک دم شاد باشم؟
هر چه زودتر، بهتر.

اگر برای همیشه می ماندم

اگر برای همیشه می ماندم
هر چه هست دگرگون می شد.
از آن جا که جاودانی نیستم
چه بسا چیزها که بی تغییر می ماند.

آسمان خاکستری‌ست
کنار پیاده‌رو
مرد فقیری راه می‌رود.
او درآمد چندانی ندارد
او نمی‌تواند خود را سیر کند
او مسکنی ندارد
او نمی‌تواند نازک - دل باشد
او چون سگی در سرما می‌لرزد
او شریک غم کسی نیست
او بی رفیق است
او کفش سوراخ به پا دارد
او بیمار است
او جانی‌ست
او درآمد چندانی ندارد
او کنار پیاده‌رو راه می‌رود
آسمان خاکستری‌ست.

لالایی

وقتی من ترا زاییدم،
برادرانت برای سوپ فریاد می زدند.
اما من سوپ نداشتم.
وقتی من ترا ماه‌ها در شکم حمل می کردم،
با پدرت درباره‌ی تو صحبت می کردم،
اما من پول نداشتم.
چون که آن پول را برای خوردن لازم داشتیم.
وقتی که تو بگیرم آمدی، همه‌ی امیدهایمان را
برای داشتن نان و کار از دست داده بودیم.
و فقط نزد کارل مارکس و لنین نوشته شده بود،
که چگونه ما کارگران صاحب آینده خواهیم شد.
وقتی که تو در شکمم بودی، اصلاً "وضع مان خوب نبود.
و من اغلب می گفتم،
آن کسی که در شکم من است نیز در دنیای بدی خواهد آمد.
من تصمیم گرفتم که او اشتباه نکند.
آن کسی که در شکم من است.
باید کمک کند که این دنیا بالاخره بهتر شود.
من ترا بدنیا آوردم، و این خود مبارزه بود.
ترانه بدنیا آوردن یعنی جرأت داشتن،
و شجاعانه بود ترا در شکم حمل کردن.
"ملوچه و بلوشر" پیروز نخواهند شد فرزندانم،

جایی که چند کهنه‌ی بچه پیروزی‌های بزرگی هستند.
نان و یک ذره شیر پیروزی است.
و یک کلبه گرم پیروزی است.
در نبرد قبل از این که من ترا بزرگ کنم،
باید می‌جنگیدم شب و روز.
چون که یک تکه نان برای تو بدست آوردن،
مساوی است با شرکت در گروه محافظت از اعتصاب.
بر ژنرال‌های بزرگ پیروز شدن،
و در برابر تانک ایستادن.
کوچولو، بالاخره من ترا در مبارزه بزرگ کردم،
و الآن کسی را دارم که با ما می‌جنگد و پیروز می‌شود.
پسرم، هرچه هم از تو که به عمل آید،
آن‌ها با باتوم ایستاده‌اند همین حالا
زیرا که روی این زمین برای تو
پسرم، فقط در زباله‌دانی‌ها جا هست.
و آن‌جا هم دیگر اشغال شده،
از مادرت بشنو که در انتظار تو،
زندگی ست بدتر از طاعون
اما من ترا بدنیا نیاوردم،
که تو با آرامش همه‌ی این‌ها را تحمل کنی.
چیزی که آن‌ها به تو نمی‌دهند،
به هر نحوی شده بدست بیاور.

پسرم، پس با کسانی که همانند تو هستند باش.
تا قدرت آنها ستمگران همانند خاک درهم فرو ریزد.
تو پسرم، و من و همه‌ی کسانی که همانندمان هستند،
باید متحد شویم.
و باید کاری کنیم که دیگر در این دنیا،
دو نوع آدم نباشد.
که دیگر در این دنیا،
دو نوع آدم نباشد.

۲۰۲۰